



برای او دیگر خبری از چمن سبز و فریاد تماشاچیان نبود. شب، سردرد، فریاد. او را به بیمارستان بردند. همان مردی که سال‌ها دروازه‌ها را از خطر نجات داده بود، حالا خودش پشت دروازه‌ای ایستاده بود که ممکن بود هر لحظه باز شود. این بار سیو، کار خودش نبود. توپ زندگی‌اش به سمت دروازه‌ی مرگ شلیک شده بود. این بار، دستان معجزه و دعا باید واکنش نشان می‌دادند. دکترها به همسر احمد رضا گفته بودند که عقاب آسیا دیگر نمی‌تواند راه برود. که حرف‌های‌شان را نخواهد فهمید. که سایه‌ای از خودش خواهد شد. اما مگر عابدزاده کسی بود که دست‌هایش را پایین بیاورد؟ مگر کسی که سال‌ها برای یک واکنش بیشتر، از اصفهان تا لیون را جنگیده بود، می‌توانست تسلیم شود؟ روزهای بعد، او دوباره بازی را آغاز کرد. نه در استادیوم، که در بیمارستان. هر روز، هر حرکت، هر کلمه، یک تمرین تازه بود. چند سالی طول کشید تا باز به روند عادی زندگی برگردد. مثل بازی‌هایی که در دقیقه‌ی نود هم امید را زنده نگه می‌داشت، این بار هم امید را از زمین بلند کرد. حالا، سال‌ها گذشته است. عابدزاده هنوز تمرین می‌کند. هنوز در برابر هر ضربه‌ای که زندگی به او می‌زند، ایستاده است. شاید همان لحظه‌ای که کامو در افسانه سیزیف می‌نویسد: «باید سیزیف را خوشحال تصور کرد، زیرا او به‌رغم همه‌چیز، همچنان سنگ را بالا می‌برد.»